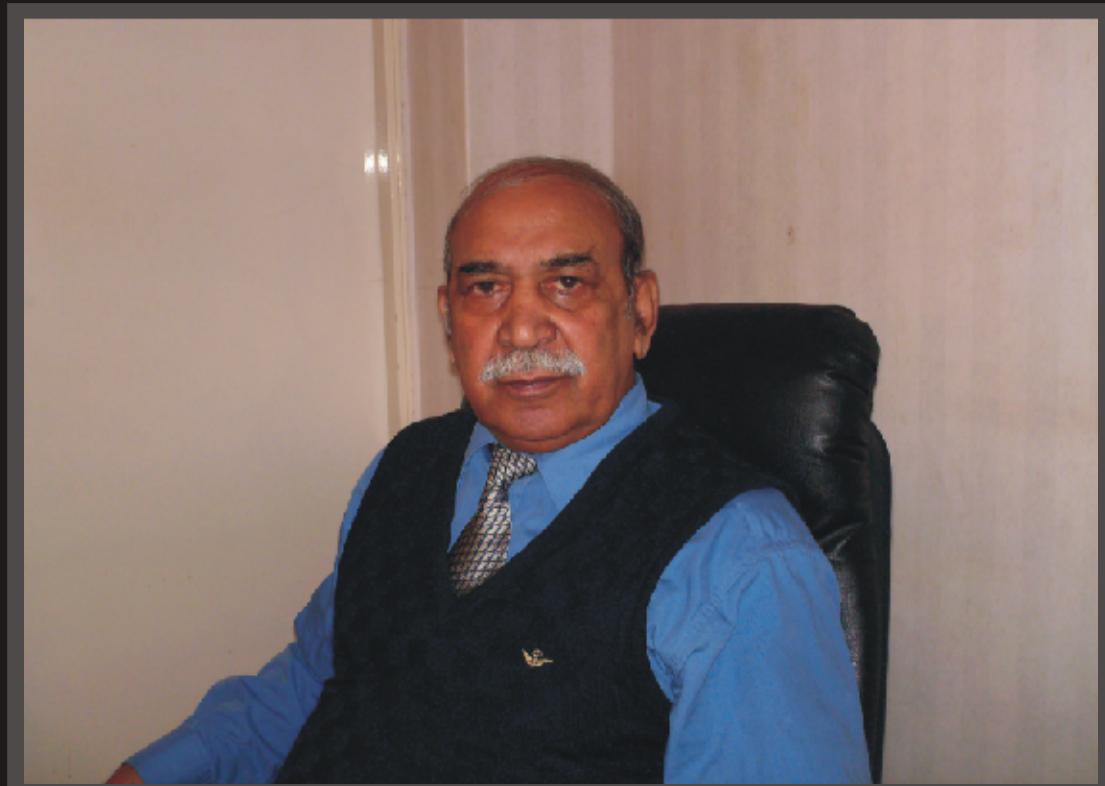




قصه های فلکلوریک

میهن ما





از دفتر زمانه فتد نامش از قلم هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت

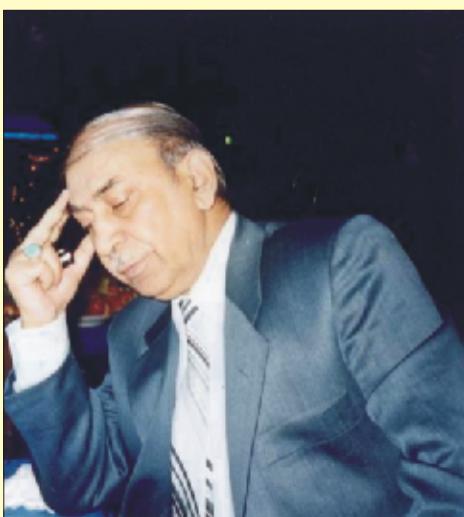
نوشتار های فولکلوریک که ترسیمی از رسوم اجدادی هر ملتیست، بیانی از تصنیفهای رویا ئی و یا قصه های باستانی مردمیست که معرف و نمودی از عواطف و احساسات مردم یک جامعه را مجسم می سازد.

مثل مشهوریست که می گویند!

"در محتوای هر تخیلی بخشی از واقعیت ها نهفته است"

رقم زدن چنین روایات، داستان ها و قصه ها میراثیست از عملکرد های اجداد و نیاکان ما که با استنتاجهای متنوعی میتوان از آن در پندار ها و کردار های امروزی خویش بهره برداری نمود

نه شاعر، نی ادیب و نی مؤلف نی سخنران
بسیط و ساده مردمی، از ازل مشتاق عرفان
منم اهل تصوف، دوست دارم مشرب صوفی
بود نام عزیز و عاشق رویای انسان



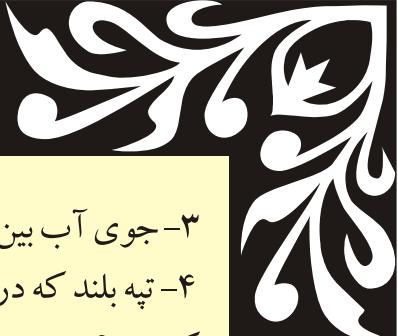
عزیز حیدری

دوستان عزیز:

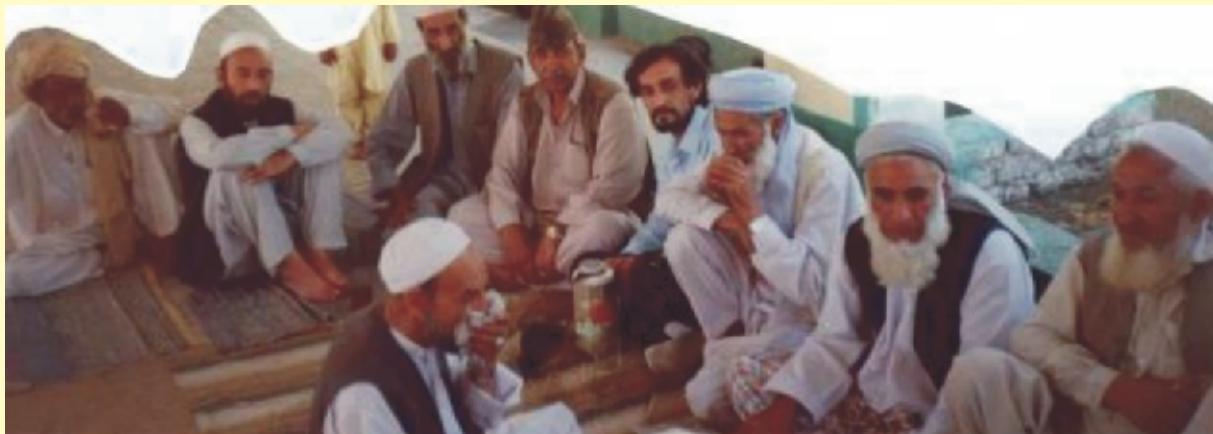
تا جایی که از سالهای ۱۳۳۸ با اینطرف بخاطر داشته و دارم که به تعداد صدها حکایات فولکلوری، و داستانهای جالب دیگر را در مورد محلات و مردمان شریف شهر کابل و دیگر ولایات کشور عزیزان آفغانستان که از زبان دوستان و یا اشخاص با معلومات شنیده ام. میخواهم که قسمتی ازین روایات و داستانهای مردمی را ب زبان خیلی ساده خدمت شما عزیزان تقدیم نمایم. سلسله مطالبی که در این بخش گنجانیده شده است عبارت اند از:

۱- حکایت زیارت خواجه رواش و بی بی مهرو (علیه رحمه) که در بلندی تپه میدان هوایی کابل واقع است.

۲- شخص علیمردان کی بود که یک منطقه بزرگ شهر کابل بنامش مسماست؟



- ۳-جوی آب بین نخاس، و چهاراهی پلازارا چرا جوی شیر میگویند؟
- ۴-تپه بلند که در قسمت چمن حضوری قرار دارد چرا آنرا تپه مرنجان میگویند؟ شخص مرنجان کی بود؟
- ۵-حکایت پادشاه صاحب پایمنار و با به عبدالله جلالی یکی از مریدان آن اولیا!
- ۶-باغ لطیف در کجا موقعیت داشت و شخص کرنیل عبدالطیف کی بود؟
- خواننده گان عزیز!** در قدم نخست میخواهم که درمورد عنوان های فوق الذکر بنویسم. واگردوستان و هموطنان عزیزم در زمینه معلومات بیشتر و کاملتری داشته باشند با ارسال نامه ها بر من منت بگذارند ممنون میشوم.



درجمله دوستانم یکی هم ملک سلیمان نام داشت که وی شخص متصوف و صوفی مشرب بود. و یگفته ایشان نامبرده از چندین نسل در ولسوالی ده سبزویا در منطقه بی بی مهرو (ع) زنده گی کرده و ملک آنجا بوده اند. ملک سلیمان در هفته یکباره زیارت تمیم صاحب انصار میرفت که اکثر آوقات ویرامن همراهی میکرد. تاجاییکه بخاطر دارم ماه میزان ۱۳۵۵ بود که به اتفاق هم بمنظور زیارت نمودن اولیای کرام بطرف شهدای صالحین رفته و در طول راه موصوف درمورد بعضی قسمت های از شهر کابل برایم معلومات داد که واقعاً مورد دلچسپی و علاقه خاص من قرار گرفت. موصوف بندۀ را مخاطب قرار داده و گفت که عزیز جان: همان قلعه بزرگ پخسیی چهاربرجه بلند که متصل میدان هوائی قرار دارد و از همینجا به وضاحت معلوم میشود قلعه پدری من بود که به اصطلاح پدر، و پدر کلانم سالهای سال در آنجا زنده گی نموده و هر کدام ایشان در انجا بصفت ملک قریه ولسوالی ده سبزو وظیفه داشتند که فعلاً من هم باسی نفر از اعضای فامیل ام درین همان قلعه بزرگ زنده گی مینمایم.

به همه حال!

همین زیارت که در بالای بلندی تپه مقابل میدان هوائی قرار داشته و دارد بنام زیارت خواجه روаш ولی و بی بی مهرو (ع) یاد میشود که از سالیان متتمادی به این طرف مورد توجه و احترام عام و خاص

شهریان کابل قرار دارد.



زیارت خواجه رواش ولی وبی مهرو^(۴)

که من حکایت تراژیدی آنرا در حدود سی سال قبل از زبان پدر مرحوم خود شنیده بودم. که او میگفت همین داستان را زپدر، و پدر کلان مرحوم خود شنیده است. که گویا این قصه ها، و داستانهای فولکلور کابل از پدر، و پدر کلانهای ما به اصطلاح سینه، به سینه در بین فامیل های ما به ارت مانده است. که حکایت آن از اینقرار است.



در نزدیکی میدان طیاره و یا میدان هوائی کنونی در زمانه های قدیم دو قبیله زندگی مینمودند. که در سمت شرقی میدان افراد مربوط به ملک میر افغان و در سمت غربی آن قبیله مربوط به ملک افضل خان سکونت داشتند.

فاصله بین این دو قبیله در حدود دو کیلومتر بود، که شخص ملک میر افغان یک دختر جوان نهایت مقبول بنام بی بی مهرو داشت که نامبرده در حسن، جوانی و اخلاق نیک در بین تمام دختران قریه خود به اصطلاح جوره نداشته و سرخیل همه بود. و همچنان در مقابل ملک افضل هم یک پسر حسین و جوان بنام اعظم خان داشت که موصوف هم در شجاعت و دلاوری در بین مردمان قبیله خود از شهرت خاص برخوردار بود. از سالیان متتمادی در بین این دو ملک کشیده گی ها و دشمنی ها وجود داشت. در یکی از روزهای عید قربان تعدادی از موسیپدان بعد از ادای نماز به خانه ملک افضل خان رفتند و پس از صرف نان و چای به ملک افضل خان گفتند که آنها حاوی یک پیشنهادی هستند. ملک افضل گفت که برادران عزیز هر گونه پیشنهاد که داشته باشد به احترام همین روز



مبارک آنرا بسرو جان قبول دارم، حالا بگوید که شما چه مطلب دارید . از جمع آنها یکی از ریش سفیدان با تجربه گفت که جناب ملک صاحب طوریکه دیده میشود در بین شما و ملک میرافغان از سالیان متتمادی کشیده گی و آزرده گی وجود داشته است . اکنون که شما یک پسر جوان دارید و ملک میرافغان هم صاحب یک دختر رشید و جوان است برای اینکه همه کشیده گی ها از بین برود ، پیشنهاد می نمائیم تا وصلت این دو جوان را فراهم سازیم، تاریشه این دشمنی ها خشک شده و در عوض بین ما دو قبیله پیوند های دوستی دائمی برقرار گردد . ملک افضل خان این پیشنهاد را پذیرفته و با همراهی جمع موسپیدان راهی خانه ملک میرافغان شدند . و به نشانه دوستی چند راس گاو را با خود بردن تا در آنجا قربانی نمایند . ملک افضل با افرادش از طرف قبیله ملک میرافغان مورد استقبال گرم قرار گرفت . که با فیرهای شادی یانه هوائی از تحکیم روابط این دو ملک اهالی منطقه بسیار خوشنود گردیدند . پس از صرف نمودن طعام ، ملک افضل اظهار نموده گفت : که برادر عزیزم ملک میرافغان برای رفع کدورت ها و دشمنی ها ، به احترام روز عید و همین موسپیدان از شما تقاضا می نمایم تا پسرم اعظم خان را به اصطلاح به غلامی تان قبول فرمائید . چرا که من هم در زندگی ام همین یک پسر را دارم و شما هم یک دختر دارید . باشد تا با وصلت این دو جوان نهال دوستی در بین ما سبز شده باعث خوشبختی ما و تمام افراد قبیله ما گردد .

ملک میرافغان پیشنهاد را پذیرفت ولی در زمینه خواهان دوهفته وقت شده که با دخترش در زمینه صحبت نموده و سپس تصمیم اش را به اطلاع ایشان برساند . حاضرین به شادمانی و فیرهای هوائی پرداختند و عصر آنروز ملک افضل با افرادش به خانه خود مراجعت کردند . ملک میرافغان که بالای دخترش اعتماد کامل داشت و فکر نمیکرد که دخترش سخشن را رد کند ، خانم و دخترش را فراخواند و گفت : طوریکه میدانید من با ملک افضل از سالیان متتمادی دشمنی داشتم . وی روز عید به خانه ما آمد و آشتی کرد . ولی ضمناً یک پیشنهاد را هم با خود آورده بود که من برایش وعده دادم تا به پیشنهادش در مدت دو هفته جواب مثبت بدhem .

دخترش گفت کار بسیار نیک شد پدر جان حالا بگو به بینم که مطلب شان در پیشنهاد از چه قرار است . پدرش گفت که دخترم حال وقت آن نیست البته بعد از ختم روزهای عید این مطلب را به شما خواهمن گفت ؟

مهر و که دختر زرنگ و هوشیاری بود و به کنه مطلب پی برد و میدانست که ملک افضل هم یک پسر جوانی دارد . بعد آمehr و دستان پدرش را بوسیده گفت ، پدر جان من روز چهارم عید منتظر شنیدن پیام شما هستم .

روز چهارم عید فراه رسید مهر و گفت : که پدر جان امروز تمام دختران قریه به گندم در روی میرونده اگر اجازه شما باشد ، من هم در نظر دارم تا با ایشان به خوشی چینی بروم ملک میرافغان روی دخترش را بوسیده و گفت که دخترم همین حالا که از مسجد بخانه میامدم در عقب دروازه قلعه تعدادی از



دختران منتظر تان استاده بوده اند برو تا آنان بیشتر انتظار نمانند . وقتیکه آمدی نظر به وعده قبلی پیشنهاد ملک افضل را برایت میگوییم.

مهر و پس از تشکری از پدرش مرخص شده . زمانیکه به کشتزار رسیدند هر کدام به خوشه چینی و گندم دروی پرداختند . مهر و در اخیر یک قطعه زمین مشغول خوشه چینی بود متوجه شد که از عقب درختان آواز دو نفر بگوشش رسیده که باهم صحبت مینمایند .

نامبرده آهسته ، آهسته به عقب رفت و دید که یک پسر جوان با یک مرد ریش سفید استاده ومصروف خوشه چینی میباشد . **مهر و سلام داده گفت که پدر جان شما درو گر هستند؟**

مرد موی سپید خندید و گفت نه دخترم این قطعه زمین که در پهلوی زمین ملک صاحب میر افغان قرار دارد از شخص من . و این پسر که پشت آن بطرف شماست پسر من است ، مهر و گفت پدر جان پس خیر نام شما چیست ؟

مرد ریش سپید گفت که دخترم نام من خواجه محمد و نام پسر من خواجه عزیز میباشد و موصوف اضافه نمود که حالا تو بگو خترم کیستی ؟

مهر و جواب داد که پدر جان من دختر ملک میر افغان میباشم و **مهر و نام دارم** . باشنیدن نام **مهر و عزیز** پسر خواجه محمد تکان خورده و دفعتاً به عقب خود نگاه نمود که یک نگاه دیدن مهر و موصوف از دل و جان عاشق دلباخته وی شده و مهر و نیز با نگاه های عاشقانه توجه عزیز را بخود جلب میکرد . که گویا هر دو در یک نگاه با هم دلداده بودند . و در حقیقت هر دو محو جمال یکدیگر شدند و کوشیدند تا موقع را مساعد ساخته با هم زمینه صحبت را مهیا سازند . شخص خواجه محمد که از گوشه چشم متوجه نگاه های عاشقانه هر دو ایشان بوده گفت که پسرم عزیز جان من برای نوشیدن آب و رفع ضرورت با آنطرف رفته و دوباره زود بر میگردم خودت مصروف خوشه چینی گندم هایت باش . عزیز گفت بسیار خوب پدر جان شما مطمین باشید .

مهر و به عزیز گفت که از دیر زمانیست که من از زبان دختران قریه و مادرم در مورد جوانی ، اخلاق و خصوصاً رویه نیک شما در بین مردمان قریه سخن های زیادی شنیده ام . و همیشه در آرزوی دیدار شما بودم . چنانچه بزرگان گفته اند (شنیدن کی بود مانند دیدن) که واقعاً همین طور است .

به هر صورت :

عزیز گفت که پدرم مرد موی سفید است و من همه روزه ویرادرا ینجا کمک میکنم و اگر شما خواسته باشید میتوانیم که هر روز یک دیگر خود را در اینجا ملاقات نمایم . در بین این دو دلداده جوان سخن های زیاد عاشقانه ردوبدل شد شامگاهان مهربه و خانه رسید و پس از صرف طعام پدر اش گفت : که دخترم مهر و جان نظر به وعده قبلی ام تا بحال در مورد پیشنهاد ملک افضل هیچ سوال نکرده ای ؟

مهر و گفت ! پدر جان میدانیکه یگانه روز خوشی در زنده گی ام همین امروز بود که از اینرو در مورد



پیشنهاد شما اصلاح من فکر نکرده ام. پدرش انگیزه این خوشی را جویا شده پرسید.

وی جواب داد که من ساحه زیاد مزرعه کشت گندم را درونموده و خوشحال هستم. و میخواهم که تا آخرین روز های گندم دروی بدانجا بروم. پدرش موافقه نموده و گفت که دخترم ملک افضل درهنگام آمدنیش به منزل ما از شما خواستگاری کرد که با پرسش اعظم خان عروسی نمایی و من در زمینه دوهفته وقت گرفته ام.

مهر و گفت پدر جان شما که ازوی دو هفته مهلت خواستید وازنرو برای فکر کردن من نیاز اش شما به یک هفته وقت نیاز دارم. پدرش این درخواست ویرا پذیرفت. فردای آنروز مهر و بار دیگر با جمع دختران همراه شده و راهی کشتزارهای گندم شدند.

زمانیکه چشم آن به عزیز افتاد متوجه شد که شخص عزیز بی صبرانه منتظر او بود. و هردو با گفتن نامهای مهر و جان و عزیز جان بحالت دوش کنان برای نخستین بار یک دیگر خود را در آغوش گرفته و بوسیدند.

هر دو ساعتها با یکدیگر خود قصه های عاشقانه کرده و بعد آمهر و ضمن قصه هایش از طلبگاری ملک افضل نیزیاد آور شد و در مورد دو هفته مهلت گرفتن پدرش سخن گفت و افزود که ای کاش ما قبل ابا یک دیگر خود ملاقات میکردیم. حالا که پدرم و عده داده است نمیدانم که سرنوشت ما چگونه خواهد شد.

عزیز گفت که مهر و جان از چندین سال است که من در غیاب عاشق و دلبخته تو هستم. اکنون من به آرزویم رسیدم و هر گاه تو با پسر ملک افضل خان عروسی کنی خون من به گردنت خواهد شد.

مهر و گفت: این چه گپ هایست که تو میگوئی. خداوند مهربان است، اکنون چند روز دیگر ما وقت داریم و من کاری انجام خواهیم داد.

عزیز پرسید چه کاری خواهید کرد؟

مهر و گفت ای عزیز مطمین باش که من جریان را به مادرم میگویم و یقین کامل دارم که وی از ما حمایت خواهد کرد. بعد از سپری شدن چند روز دیگر مادرش به مهر و گفت که امروز شخصی از جانب ملک افضل آمد و در زمینه نامزادی شما با پسر ارش موافقه پدرت را طالب معلومات شد و پدرت نیز در زمینه رضایت شمارا از من پرسید که برایش گفته ام تا کنون درین موضوع با مهر و صحبت نکرده ام.

که پدرت سخت ناراحت شده و به خبر رسان گفت که در ظرف سه روز دیگر جواب خواهیم داد. مهر و گفت. مادر جان پدرم چقدر پول و سرمایه دارد که هنوز هم به عقب پول میرود. مادرش گفت: نی دخترم چنین نیست ما ترابرابر جان خود دوست داریم. فقط سعادت همیشگی تان آرزو ماست.

مهر و گفت. مادر جان در صورتیکه چنین است پس خیر تصمیم مرا هم گوش کن. یک هفته قبل



در هنگام خوشی من با مردم نهایت مهربان بنام خواجه محمد و پسر جوان شان بنام خواجه عزیز در پهلوی زمینهای ما معرفی شدم و شخص عزیز بیک نگاه عاشق و دلباخته من شد که در مقابل من هم یک دل نی، بلکه صد دل عاشق و دلباخته او شدم و در طول همین مدت من و عزیز ساعت‌ها در آنجا نشته و باهم صحبت‌های همه جانبه داشتم که واقع آن‌مبرده از نگاه جوانی، اخلاق، و رویه نیک جوره ندارد.

زمانیکه از پیشنهاد ملک افضل سخن بمبیان آمد. برایم گفت که مهرو جان من از سالیان متتمادی عاشق و دلباخته حسن و اخلاق شما بودم و اگر این کار را بکنی پس در آن‌صورت خون من در گردن تان خواهد شد.

بلی مادر جان همان قدریکه من ترا و پدرم را دوست دارم به همان اندازه خواجه عزیز را هم دوست دارم و حالا می‌خواهم که صرف با وی عروسی نمایم و بس. مادرش گفت دخترم در همین مدت تماماً زنهای قریه از جوانی، اخلاق، و رویه نیک وی تعریف مینمایند و می‌گویند که بجز از مهرو جان هیچکس دیگر هم لیاقت عروسی کردن را با خواجه عزیز ندارد.

در همین لحظه ملک میر افغان خنده کنان وارد خانه شده و گفت که تمام گپ‌های تانرا از عقب دروازه شنیدم وی روی مهرو را بوسیده و گفت که دخترم من از دشمنی با ملک افضل تشویش ندارم و یگانه آرزویم صرف خوشی و سعادت تو می‌باشد.

مطمین باشید که همین حالا من نزد خواجه محمد و پسرش شخصی را اعزام میدارم تا فردا صبح ساعت ۹ بجهه در مهمانخانه قلعه نزد آمده تا در مورد عروسی تان با وی صحبت نمایم.

پس از شنیدن این حرف امیدوار کنیده که مهرو توقع آنرا از پدر ارش نداشت، و به اصطلاح در لباس هایش نمی‌گنجید. فورآ درستان پدر خود را بوسیده و با شرم حیای زیاد از اتاق خارج شد. خلاصه اینکه: در آن شب مهرو از خوشی زیاد نتوانست که تابه صبح بخواب ببرود. اما برخلاف خواجه محمد پس از دریافت پیام ملک میر افغان مبنی بر احضارش به تشویش شده و می‌اندیشید که چرا ملک میر افغان درین نیم شب بدنبالش نفر فرستاده است، و شخص عزیز نیز ازین ناحیه دچار تشویش بود. و پدر ارش در مورد ارتباط چند روزه عزیز با دختر ملک میر افغان اطلاع داشت و گفت می‌ترسم که فردا ازین ناحیه کدام جنجالی برپا شود.

بنابراین پسرش مشوره داده که تا صبح وقت بخانه کاکا اش بجای نامعلومی ببرود. عزیز این مشوره پدر را نپذیرفته و گفت که پدر جان اگر ملک میر افغان در مورد برایم چیزی بگوید من هم برایش می‌گویم که دختر تانرا حاضر نماید.

فردای آن هر دوایشان با هزاران تشویش بخانه ملک میر افغان رفتند و متوجه شدند که در حدود بیست نفر از موسپیدان قریه در مهمانخانه وی نشته اند و همه از خود می‌پرسیدند که چرا ملک ایشان را درین شبگاهی خواسته است، پس از صرف چای ملک میر افغان به حاضرین گفت: که من شما



موسیدان را بخاطر بیان یک موضوع زحمت داده ام . طوری که همه اطلاع دارید که بین من و ملک محمد افضل خان از چندین سال دشمنی و خصومت موجود بود که با آمدن ایشان در روز اول عید قربان روابط ما دوباره بشکل دوستانه تغیر یافت. که بعد آاز دخترم طلبکاری نموده و من در مرور دیشنهاد نامزادی و دریافت نظر دخترم مدت دو هفته وقت خواستم . اکنون معلوم گردید که دخترم تمایلی عروسی را با پسر ملک افضل ندارد.

بلکه میخواهد که با جوان حاضر و آماده { خواجه عزیز } پسر خواجه محمد عروسی نماید حالا در این باره نظر شما موى سفیدان قبile چه بوده است؟

همه بیک آواز گفتند که جناب ملک صاحب در طول همین مدت ما از چشم خود بدی دیدیم واژ شخص خواجه عزیز نی: نامبرده بارویه نیک که در بین مردمان قریه دارد صد فیصد شخص { عزیز جان } طرف تایید ما موى سفیدان میباشد.

ملک میر افغان بر سر افغانی پطنوس نقل و شیرینی مهیا شده را در پیش روی خواجه محمد گذاشت و گفت که عروس تان مبارک باشد:

خواجه عزیز فوراً از جای خود بر خواسته و دستهای ملک میر افغان را بوسیده و گفت که پدر جان خداوند بزرگ ج برای من هم توفیق عنایت فرماید که در مقابل این همه جوانمردی های شما اند کی هم خدمت کرده بتوانم.

ملک میر افغان بر علاوه که روی خواجه عزیز را بوسید هدایت داد تا گروه نوازندهان را مهیا سازند. و اضافه کرد تا یکنفر قصاب را بیاورند و یک راس گاو را ذبح نمایند . خلاصه اینکه: مراسم شیرینی خوری را از همان لحظه بر پا نمودند که توسط صداهای دهل و سرنا دلاکان قریه بخاطر خوردن نان چاشت و شب همه اهالی قریه از خورد تا بزرگ در جشن عروسی دختر ملک میر افغان با خواجه عزیز پسر خواجه محمد زمیندار دعوت شدند.

واز جانب دیگر ملک میر افغان چند نفر را بشمول مولوی مسجد عبدالله نام با یک پطنوس نقل و شیرینی نزد ملک افضل فرستاده که تا او را در مورد تصمیم اش مطلع ساخته و هم از روی برادری با دیگر دوستانش در محفل خوشی این دو جوان اشتر ک نمایند اهالی قریه به ملک میر افضل اطلاع دادند که گروهی اسپ سوران از قریه ملک میر افغان بطرف قریه ایشان در حرکت اند . ملک افضل فکر کرد که حتماً ملک میر افغان برایش شیرینی نامزدی پسر اش را فرستاده است و ازین رو به نشانه شادی ایانه امر فیرهای هوائی را داد که با دیدن پطنوس نقل و شیرینی خوشحالی وی بیشتر شد و فکر کرد که موضوع کاملا حل گردیده است.

ملک افضل پسر را مخاطب قرارداده و گفت که اعظم جان شیرینی نامزدی تان مبارک باشد . حالا پطنوس شیرینیت را از دست مولوی صاحب گرفته و با عالمی رقص و پای کوبی و فیرهای شادی ایانه هوایی محفل خوشی را برپا نماید . تا اینکه تماماً مردم قبile خبر شوند که امروز نامزدی پسر ملک است



درین هنگام مولوی عبدالله گفت که جناب ملک صاحب افضل خان شما اشتباه میکنید. این پطروس شیرینی نامزدی پسرشما بوده بلکه از پسرخواجه محمد زمیندار با دختر ملک میرافغان میباشد. که بدینوسیله ما از شما دعوت مینماییم تا در محفل شیرینی خوری این دو جوان اشتراک ورزیده قبیله مارا ممنون سازید. با شنیدن چنین پیام ناگوار شعله آتش در جان ملک افضل و پسرش در گرفته که طور عاجل ملک چاقوی بزرگش را از جیش بیرون کرد و سرانگشت خود را با آن برید و تماماً نقل و شیرینی های ارسالی ملک میرافغان را با خون شست خود رنگین ساخته و گفت که به ملک میرافغان بگوئید که تو دشمنی خود را بار دیگر تازه کردی و اگر من در شب عروسی خواجه عزیز دخترات را اینجا نیاورم . از جمله نامردہای روزگار خواهم بود.

زمانیکه دوباره مولوی عبدالله نزد ملک میرافغان برگشتند و قصه را به او شان گفتند ، نامبرده خنده نموده واژین عکس العمل ملک افضل خان سخت متاثر شد و گفت که شخص ملک افضل اصلیت خود را ظاهر ساخته ولی مهم نیست که در مراسم خوشی ما اشتراک کند و یا نکند.

خلاصه اینکه !

مراسم نامزدی این دو جوان برپا شد و نوازنده گان به خواندن های محلی مشغول گردیدند و مردمان قبیله از هر گوش و کنار قریه فیر های هوائی شادیانه مینمودند که به اصطلاح افغانی همینطور مبارک باد میگفتن.

به هر صورت این مراسم یک شبانه روزدوم کرد . و پس از سپری شدن دوماه مراسم عروسی این دو جوان فرار سید و در حوالی ساعت چهار بجع عصر بود که عقد نکاح شخص خواجه عزیز ، وبی بی مهرو توسط مولوی عبدالله صورت گرفت.

شخص ملک افضل که از موضوع اطلاع پیدا نمود سخت جلالی شده و در پی انتقام برآمد . در حالیکه آواز سازی دهل ، و سرنا توسط نوازنده گان تمام محل را به شورو شوق آورده بود که در همین اثنا چند نفر مسلح بشمول ملک افضل و پسرش بر محفل هجوم آوردند و با یک حمله برق آسا ملک میرافغان و خواجه محمد را کشتن و چند تن دیگر را مجروح ساختند و خودشان عاجل از محل حادثه دوباره فرار نمودند.

خواجه عزیز که درین حادثه جان بسلامت برده بود، با دیدن جسد پدر و خسروش خونش به جوش آمده و به همراهی چند تن از دوستان نزدیکش توسط اسپ های دست داشته شان به عقب آنها شتافتند و در نزدیکی تپه میدان هوائی بین مخالفین این دو قبیله جنگ های شدید و خونین در گرفت که در مقابل خواجه عزیز توانست تا قاتل پدر و خسرو خود را یعنی ملک افضل و پسرش را به قتل برساند، بانهم موصوف بامهارتی که داشت خود را در بالای بلندی تپه رسانیده و از آنجا دشمن را زیر آتش قرار میداد.

که در همین اثنا ناگهان یک مردمی از فاصله خیلی دور آمد و راس آ در قلب خواجه عزیز اصابت کرد که



در اثران پس از لحظه ئی جان شیرینش را ازدست داده وازدار لفنا، به دارلبقا پیوست . خبر مرگ خواجه عزیز که به مهر و رسید آنهم بعد از شنیدن چنین حادثه نا بهنگام ، سراسیمه شده بسواری اسپ پدر اش فورآ خود را در بالای همان تپه بلند رسانیده و دریافت که جسد خواجه عزیز چون شاخ شمشاد در روی زمین آلوده بخون افتاده است و جان شیرین خود را بجانانش تسليم کرده است، مهرو با دیدن چنین حادثه که اصلاً باورش را نداشت بی اختیار چیغ زد و با فریاد های بلند ، بلند اش میگفت که ای عزیز تو اینقدر بی وفا بودی که در شب اول عروسی ام مرا تنها گذاشته و چشم پوشیده از کنارم رفتی . اصلاً باورم نمیشه . عزیز جان . در حالیکه جسد عزیز را سخت در آغوش محکم داشت میگریست و میگریست .

که ناگاه در همان لحظه مرمی دیگری فراه رسیده واز عقب به قلب مهرو هم اصابت نمود .
که به اثر اصابت آن وی فریاد برآورد و میگفت که خدا یا خانه ظالمان را خراب کنی که خانه ما را خراب ساخته اند و در چنین روزی همه را به چنین سرنوشت شوم مواجه کردند .
در حالیکه مهرو سر خود را در بالای سینه خواجه عزیز گذاشته بود و جسد آنرا سخت در بغل محکم گرفته وزار، زارگریه مینمود و برای آخرین بار لب و رویش را بوسیده و میگفت . که ای عزیز من هم بیوفانیستم لحظه بعد پیش تان میایم با گفتن چنین کلمات عاشقانه آنهم چشم از دنیا پوشیده و جان شرین خود را به جانانش تسلم نمود .

پس از آنکه جنگ خاموش شده همان مردم قریه که ساعت قبل در محفل عروسی این دو جوان ناکام رقص و پای کوبی مینمودند همه و همه در بالای تپه آمدند و دیدند که این دو جوان دلداده یکی در آغوش دیگر خود بخواب شرین ابدی فرورفتند . که با دیدن چنان صحنه تراژیدی مردم قریه از خورد تابزرنگ ، از جوان تا پیر همه و همه بحال این دو جوان گریستند تقریناً ساعت شش بجه شام بود که مراسم تکفین این دو جوان توسط همان مولوی عبدالله که ساعتی قبل هم نکاح ایشان را بسته نموده بود صورت گرفت و مردم قریه در بلندی همان تپه دو قبر در کنار هم کنداند تا این دو دلداده تازه داماد ، و تازه عروس ناکام را پهلو بپهلو دفن نمایند .

خلاصه اینکه هر قدریکه کوشیدند نتوانستند که جسد این دو دلداده را از هم جدا سازند و یکی در آغوش دیگر خود بمثیل لیلی و مجnoon چسپیده بودند .

وازینرو مولوی هدایت داد تا هر دوی آنها را یکجا در یک قبر بزرگتر به همان حالت چسپیده دفن نمایند . که از همان تاریخ مقبره ایشان از طرف مردم هر دو قبیله (بنام زیارت خواجه راست ولی) نام گذاری شده است که سپس بمرور زمان بنام زیارت خواجه رواش ولی نامیده میشود و قریه که در آنجا مهرو زیست داشت از چندین سالها با این طرف همان ناحیه را بنام بی بی مهرو (ع) نامگذاری نمودند .



دوستان عزیز:

این بود داستان زیارت خواجہ رواش ولی ، وزیارت بی بی مهرو {ع} در حالیکه هر دو آنها یکی بوده و یکی هم است.



والله اعلم با الصواب

یازدهم قوس ۱۳۷۷ مطابق اول دسمبر ۱۹۹۸

نوشته عزیز حیدری

گوتبورگ - سویدن

azizuddinhdari@hotmail.com